

هیچکاک و آقاباجی، بهنام دیانی

برای مادر بزرگم و تمام مادر بزرگها
که هیچ وقت قدرشان را ندانستیم.

آن پنج‌شنبه‌ی آفتابی پاییز، بین ساعت دو تا هفت بعد از ظهر، سه حادثه‌ی غیرعادی اتفاق افتاد: سانس سه تا پنج، به همراه دوستانم می‌رویم سینما مهتاب، فیلم «روح» هیچکاک را می‌بینیم. ساعت شش و نیم، آقاباجی برای دیدن مادر بزرگم به خانه‌ی ما می‌آید. پانزده ثانیه بعد، موزائیک کف دستشویی زیر پایم در می‌رود و نزدیک است در چاه سنگ‌آب سقوط کنم. ظاهراً این حوادث ساده ربطی به هم ندارند. اما در پشت این سادگی، پیچیده‌گی‌های فراوانی هست.

بعد از ظهر است. دو زنگ زبان داریم. سر کلاس نشسته‌ایم. فضا مملو از توطئه و تبانی است. خیال داریم علیه معلممان شورش کنیم. جالب اینجاست که شوراننده‌ی ما آقای مدیر است. می‌خواهد با این کار، زیرآب آقای چاپک را بزند. آقای چاپک معلم زبانمان است. حتماً قراردادی است که می‌شود به این ترتیب عذرش را خواست. دانشجو و هیکل‌مند است. صورتی استخوانی با آرواره‌هایی برآمده دارد. همیشه دندان‌هایش را به هم می‌ساید.

معلمی عصبانی است اما بعضی وقت‌ها هم رفتاری بسیار خودمانی و دوستانه دارد. درست است که هجده سال داریم و کلاس دوازده هستیم، اما روزی که سر کلاس سیگار کشید برق از کله‌ی همه‌مان پرید. عجیب اینجاست که از بچه‌ها کبریت می‌خواست. می‌گویند حرف‌های «بودار» می‌زند. من که سر در نیآورده‌ام. فقط یک بار حرفی زده که زیاد هم بودار نبود. وقتی صحبت از ملکه‌ی انگلستان و شوهرش بود گفت که آخر سر دو شاه بیشتر در دنیا باقی نخواهد ماند؛ شاه انگلیس و شاه ورق پاسور.

این قضیه‌ی «بو» را طهمورث یزدانی برای اولین بار مطرح کرد. روزی بعد از این که آقای چاپک از کلاس رفت بچه‌ها را جمع کرد و با چشمانی که از هیجان برق می‌زد

گفت: «پشت یقه‌ی کتش رو دیدین؟» همه مثل آدم‌های گیج و گول نگاهش کردیم. لبخند عاقل اندر سفیهی زد و گفت: «پشت یقه‌ی کتش علامت جبهه‌ی ملی سوم رو زده.» راستش ما که چیزی ندیده بودیم. اگر هم می‌دیدیم حالی‌مان نبود. طهمورث کله‌ی بزرگی دارد و حرف‌های گنده گنده می‌زند. می‌گوید پدرش در وزارت امور خارجه است. همیشه در آخر انشاهایش به اصطلاح معروف «ناسیونالیسم مثبت» می‌رسد. حتی اگر موضوع انشاء این باشد که «نامه‌ای به پدر خود بنویسید و توضیح دهید چرا رفوزه شده‌اید.» یک بار من و چند نفر از بچه‌ها از او سئوالاتی راجع به آقای چابک و حرف‌های بودار کردیم. ابروهایش را بالا برد و گفت: «خائنه».

همینطور سر کلاس نشستیم و با هم پیچ‌پیچ می‌کنیم. نمی‌دانیم چرا آقای چابک تا حالا پیدایش نشده. یا از قضیه، «بو» برده یا به گوشش رسانده‌اند. راستش همه‌مان از آقای چابک خجالت می‌کشیم که این نامردی را سرش دریاوریم. مبصرمان می‌گوید آقای مدیر در جریان است و این حرکت را تائید می‌کند. اما هنوز هیچ کدام باور نکرده‌ایم. طهمورث، که هرچه سوسه آمده به خرجمان نرفته، با حالتی کلافه از کلاس خارج می‌شود و نفس‌زنان با آقای مدیر برمی‌گردد. آقای مدیر عصبانی نگاهمان می‌کند و می‌گوید: «پس چرا نشستین؟ بیاین برین دیگه.» کتاب‌ها را برمی‌داریم و خجل و آویزان از مدرسه در می‌آییم. بعضی‌ها می‌روند خانه‌شان. بعضی‌ها سر چهارراه می‌ایستند و سیگاری روشن می‌کنند. من و الکساندر و عباس هم می‌روییم سینما مهتاب، فیلم «روح» با شرکت آنتونی پرکینز، جنت لی، ورا مایلز و جان گاوین. هرسه تایمان «ستاره سینما» خوان هستیم و من هیچکاک‌کی. لیست صحنه‌هایی را که هیچکاک در فیلم‌هایش بازی کرده، از فرمول گسترده‌ی «اتان» و «متان» روان‌ترم. تقریباً تمام فیلم‌هایش را که در ایران نشان داده‌اند، دیده‌ام. یک بار عباس با احتیاط هیچکاک را با ساموئل خاچیکیان مقایسه کرد. آمرانه نصیحتش کردم دست از این مقایسه‌ها بردارد. بهترین فیلمی که در زندگی‌ام دیده‌ام، سرگیجه است و بهترین کارگردان هیچکاک.

سینما مهتاب تقریباً خلوت است. فقط سه چهار ردیف لژ پر شده است. با عجز و لابه از کنترل چی اجازه می‌گیریم و می‌رویم جلو می‌نشینیم. قرار است به درخواست هیچکاک پس از شروع فیلم درهای سالن بسته شود که نمی‌شود. اول فیلم یک دقیقه سکوت است و تاریکی. یکی دو نفر خوشمزه‌گی می‌کنند و چند نفر سوت می‌زنند. اما دنیای ما جداست و از آنها بریده‌ایم. فیلم از همان ابتدا که می‌رود سراغ پنجره‌ای در یک ساختمان تا آخر که آنتونی پرکینز با یک پتو بر روی شانه در دفتر کلانتر نشسته و مگس روی دستش را دور نمی‌کند، نفس هر سه نفرمان را می‌گیرد. صحنه‌ی حمام که جای خود دارد ولی کلافه‌کننده‌ترین صحنه‌ی فیلم جایی است که ورا مایلز به تنهایی از پله‌های زیرزمین خانه پایین می‌رود تا ببیند آن جا چه خبر است. هر سه نفر دسته‌های صندلی را گرفته‌ایم. قوز کرده‌ایم و خودمان را پس می‌کشیم. انگار نمی‌خواهیم همراه او پایین برویم. ورا مایلز کاری به کار ما ندارد. از پله‌ها یکی‌یکی پایین می‌رود. در زیرزمین، زنی را از پشت می‌بیند که بر روی صندلی نشسته. او را صدا می‌زند. زن جواب نمی‌دهد. دست به شانه‌اش می‌زند. صندلی برمی‌گردد. موزیک جیغ می‌کشد. درست مثل وقتی که لبه‌ی تیغ صورت‌تراش تیزی را از پهنا روی شیشه بکشند. دست ورا مایلز از وحشت به لامپ آویزان از سقف می‌خورد. نور لرزانی که هر لحظه کج و معوج می‌شود، خطوط و مرز همه چیز را به هم می‌ریزد. بر روی صندلی، اسکلت زنی پیر نشسته. گیس‌های جمع شده‌ی خاکستری با فرقی صاف در میان پوست خشک و چروکیده، حدقه‌های سیاه و دهان خالی.

یک ساعتی است به خانه رسیده‌ام. یادم نمی‌آید چطور از سینما درآمدیم و چه جور برگشته‌ام. کتاب «فیزیک و مکانیک» را جلویم گذاشته‌ام و سعی می‌کنم درس فردا را بخوانم. کلماتی از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. با چند تکان سر، تصویر را محو می‌کنم. می‌ایستم پنجره‌ی خانه‌ی همسایه‌ها را می‌بینم. پنجره‌ها از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. چند قدم راه می‌روم و به گل‌های قالی خیره می‌شوم. گل‌ها از فوکوس خارج می‌شوند و صورت پیرزن

جایشان را می‌گیرد. می‌روم سراغ یخچال چیزی بخورم، لامپ چشمکی می‌زند و صورت پیرزن جای ظرف‌های غذا را می‌گیرد. لرزان بالای بخاری علاءالدین می‌ایستم و به شعله‌های آبی‌اش چشم می‌دوزم. شعله‌ها بازی می‌کنند و صورت پیرزن جایشان را می‌گیرد. سعی می‌کنم خودم را مشغول کنم. مثل آدم‌های خل، هی بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌روم. بدبختی این‌جاست که کسی خانه نیست و گرنه می‌توانستم حرف بزنم. رادیو را با صدای بلند روشن می‌کنم. دلنگ و دلونگ تار و کمانچه بلند می‌شود و کمی آرام می‌شوم. هنوز کتاب فیزیک مکانیک را برنداشته‌ام که کسی در می‌زند. درِ خانه، چوبی است. کوبه‌ای برنجی و هلالی شکل دارد. تا آنجا که یادم می‌آید هیچ‌وقت کسی کوبه را به صدا در نمی‌آورد. همه زنگ می‌زنند. نمی‌دانم چرا یک مرتبه ترس برم می‌دارد. می‌آیم سر پله‌ها و خوب گوش می‌کنم. چند لحظه بعد باز صدای تق‌تق در می‌آید. ضربه‌ها نامنظم و کوتاه و بلندند. انگار در زننده، دستش جان و قوت ندارد. از پله‌ها پایین می‌آیم و چراغ راهرو را روشن می‌کنم. لامپ چهل وات است و کم سو. سال‌ها محل امنی برای مگس‌ها بوده که بنشینند روی آن و کارشان را بکنند. نوری زرد و کثیف و هاله‌دار اطراف را روشن می‌کند. پشت در می‌ایستم و می‌پرسم: «کیه؟» کسی جواب نمی‌دهد. لنگه‌ی در را باز می‌کنم. منتظرم آدمی را ببینم اما هیچ‌کس نیست. چارچوب سیاه و خالی مثل گوری تاریک، روبرویم دهان باز می‌کند. یک مرتبه ضربان قلبم بالا می‌رود. موهای تنم سیخ می‌ایستند و روده‌هایم را می‌کشند. یکی دو قدم عقب می‌روم و بلند می‌پرسم: «کی بود؟» کله‌ای از سمت چپ آهسته وارد کادر سیاه می‌شود. گیس‌های خاکستری با فرقی صاف در میان. پوستی چروکیده، چشم‌هایی گود نشسته، دماغی تیر کشیده، دهانی بی‌دندان، چند تار موی سیاه بلند بر چانه و همه‌ی این‌ها در میان چارقدی سفید و چادری مشکی. شعورم این صورت را می‌شناسد و می‌گوید: «آقاباجی است»، اما چیزی درونم بالا و پایین می‌رود و می‌گوید: «پیرزنِ فیلم روح است». مثل آنتونی پرکینز که هنگام دیدن جسد جنت لی دستش را روی دهانش می‌گذارد، دستم را روی دهانم می‌گذارم که جانم از ترس در نرود. چند قدم پس پس می‌روم و به دستشویی می‌خورم.

قدیم‌ها وقتی خانه یک طبقه بود به اینجا می‌گفتیم سنگ‌آب. ناگهان تعادل‌م به هم می‌خورد و حس می‌کنم یک پایم در حال پایین رفتن است. نعره‌ای می‌زنم و لبه‌ی دستشویی و لوله‌ی خروج آب را می‌گیرم. نگاهی به زیر می‌اندازم: می‌بینم یک پایم تا بالای ران در حفره‌ی سیاهی به اندازه‌ی یک موزائیک فرو رفته و پای دیگرم به لبه‌ی موزائیک بغلی که در حال فرو رفتن است گیر کرده. آقاباجی با سرعتی که از سن او بعید است وارد خانه می‌شود و به طرفم می‌آید. موزائیک بغلی و چندتای دیگر هم در می‌روند. حالا نصفه‌ی پایینی بدنم در سوراخ است و نصفه‌ی بالایی به دستشویی آویزان. آقاباجی حساب کار دستش می‌آید و می‌ایستد. زنجمره‌کنان از او تقاضای کمک می‌کنم. چادرش را بر می‌دارد و یک سر آن را به دسته‌ی چوبی تلمبه‌ی آب می‌بندد و سر دیگرش را به طرف من پرت می‌کند. تلمبه‌ی آب دستگاهی یُقر و چدنی است. در گذشته به وسیله آن آب را از آب انبار به منبع آب در پشت بام می‌رساندیم. به کمک چادر خودم را بالا می‌کشم و کنار راهرو ولو می‌شوم. آقاباجی زیاد به من نزدیک نمی‌شود. پیرزن هوشیاری است. حتما فهمیده که از او ترسیده‌ام. می‌رود پای پله‌ها. مادر بزرگم را صدا می‌زند و چند بار «هو» می‌کشد. به او هنوز می‌گوید «زن داداش». هرچند پنجاه سالی هست که دیگر داداشی وجود ندارد. وقتی مطمئن می‌شود کسی خانه نیست پای پله‌ها می‌نشیند. از پته‌ی چارقُدش عینک دور فلزی بیضی شکلش را در می‌آورد. کش عینک را که پشت کله‌اش میزان کرد، نگران و با دقت نگاهم می‌کند. با این‌که نجاتم داده هنوز پیرزن فیلم روح است. بویی گس همه جا را پر کرده: چیزی بین الکل و سرکه. حدس می‌زنم بو از سوراخی که در آن آویزان بوده‌ام می‌آید. آنچنان شدید است که آدم را منگ می‌کند. آقاباجی با حالتی مستأصل چند بار این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کند. حتما در فکر چاره‌ای برای حال من است. از پته‌ی دیگر چارقُدش دو جسم نعلی شکل صورتی‌رنگ در می‌آورد و در دهانش می‌گذارد.

چهره‌اش مثل چرخ پنچر شده‌ی اتومبیلی که ناگهان جک زیرش بزنند سرپا می‌ایستد. دندان‌های مصنوعی‌اش هستند. بدون آن‌ها نه حرفی می‌زند، نه چیزی

می خورد. در همین لحظه مادر بزرگم بقچه به دست و هن هن کنان از در خانه می آید تو. صورتش سرخ است و از او بخار بلند می شود. حتما حمام بوده. قبل از این که از حال بروم چشمم به آقاباجی می افتد که شکلی انسانی پیدا کرده و دیگر پیرزن فیلم روح نیست. نیم ساعتی می گذرد. طبقه بالا هستم و حالم کمی جا آمده. مادر بزرگم معتقد است قُهره کرده ام. کنارم نشسته و می خواهد تکه های نمک سنگ را به زور به خوردم بدهد. می گوید خدا به من رحم کرده که توی چاه نیفتاده ام. نمک را در دهان می گذارم و حرفش را تایید می کنم. تا حالا پدر و مادر و آباء و اجداد همسایه ی بغلی را ریخته توی هاون، با فحش و نفرین درست و حسابی کوبیده و از کار درشان آورده. تصمیم گرفته صبح اول وقت به کلانتری محل شکایت کند. همسایه ی بغلی ارمنی است. هنوز منظورش را از شکایت نفهمیده ام. توضیح می دهد که همسایه از آب انبار خانه شان به عنوان یک خمره بزرگ استفاده کرده و در آن شراب انداخته. دیوار چاه که حد فاصل خانه ی ما و آب انبار متروک آن ها بوده ریزش کرده و در نتیجه موزائیک ها فرورفته اند. تازه می فهمم بوی گسی که بین الکل و سرکه بوده از کجا می آمده. مادر بزرگم پشت دستش می کوبد و لبش را گاز می گیرد. حیران است که اگر من در چاه می افتادم چه خاکی به سرش می کرد. به نظرم می آید حرفش نادرست است. ریزش چاه ما چه ربطی به شراب انداختن همسایه در آب انبارش دارد؟ سعی می کنم رأیش را بزنم. اگر به بحث نجسی و پاکی برسد هیچ کس جلودارش نیست. آقاباجی با دو جمله قال قضیه را می کند: برای پاک کردن چاه از شراب پیشنهاد می کند یک کیسه آهک در آن بریزیم. برای کار همسایه هم معتقد است هر کسی خودش جواب اعمالش را در آن دنیا خواهد داد. از این حرف ها گذشته به هر حال جهنم جاروکش هم می خواهد. مادر بزرگم کوتاه می آید و بساط چای را علم می کند. کنار هم می نشینند و به قول خودشان شروع می کنند به اختلاط کردن آقاباجی را زیاد نمی شناسم. سالی چند بار بیشتر نمی بینمش. در فامیل گفته می شود که خوش قدم نیست. بعضی ها معتقدند آهش، گیراست. اسمش «گل باجی خانم» است اما همه او را آقاباجی صدا می کنند.

چند صفحه فیزیک و مکانیک خوانده‌ام که مادر بزرگم صدایم می‌زند. استکانی چای تازه دم جلویم می‌گذارد و اشاره‌ای با آقاباجی رد و بدل می‌کنند. آقاباجی روبرویم نشست و به من چشم دوخته. شاید به او برخورده که از دیدنش این قدر ترسیده‌ام. می‌گوید: «نه ماهی یونس رو دیدم نه سد سکندرو ساختم، اما اگه طایفه یاجوج و ماجوج هم ریخته بودن دورم اینقدر تنم نمی‌لرزید.» بعد رو به مادر بزرگم گلایه‌کنان می‌گوید: «همچی که چشم نوهت به من افتاد از ترس داشت دل باد می‌داد.» مادر بزرگم نگاه سرزنش آمیزی به طرفم می‌اندازد و دلجویانه به او می‌گوید: «قصد بی حرمتی نداشته، بایست ببخشینش آقاباجی، یه خورده سودایی مزاجه.» می‌گویم: «آخه امروز یه فیلمی دیده بودم.» مادر بزرگ دستی به علامت بی‌اهمیت بودن حرفم تکان می‌دهد و می‌گوید: «باز نقل فیلم و سیم‌نماس؟»، هرکاری کرده‌ام نتوانسته‌ام به او یاد بدهم بگوید «سینما.» می‌گویم فیلمش خیلی عجیب و ترسناک بود. هر دو تایشان کمی کنجکاو می‌شوند. در چند جمله هسته‌ی اصلی داستان را تعریف می‌کنم. مادر بزرگم خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «باجی جون سوراخ واکن، حدیث جا کن.» آقاباجی یک مرتبه حالتش عوض می‌شود. زیر نگاهش احساس ناامنی می‌کنم. حدسم این است که می‌خواهد چیزی را از درونم بیرون بکشد. بدون این که از زمین بلند شود مثل ملخ روی پاهایش به طرفم می‌آید و کنارم می‌نشیند. از من می‌خواهد داستان را تمام و کمال برایش تعریف کنم. تمام و کمال که نه ولی خلاصه‌ی داستان را برایش تعریف می‌کنم. بهت زده و دقیق چشم به دهانم دوخته و پلک نمی‌زند. داستان که تمام می‌شود مادر بزرگم یکی یکی چای جلویمان می‌گذارد. اطاق به نحو عجیبی ساکت است. آقاباجی در خودش فرو رفته و به گل‌های قالی ماتش برده. من هم جرأت این که حرفی بزنم ندارم. می‌ترسم باز دوباره تبدیل به پیرزن فیلم روح شود. مادر بزرگم برای این که سکوت را بشکند سرفه‌ای می‌کند و با خنده می‌پرسد: «حالا کارچرخون این فیلم کی بوده؟» از من یاد گرفته که هر فیلمی «کارگردان» دارد. اما این کلمه را هم مثل سیم‌نما، همیشه می‌گوید «کارچرخان». قبل از این که جواب بدهم آقاباجی را می‌بینم که لب و ور می‌چیند. گریه‌اش بی‌صداست. شگفت

زده در پی توضیحی به مادر بزرگم نگاه می‌کنم. با چشم و ابرو اشاره‌ای می‌کند که بیرون بروم. بلند می‌شوم می‌روم سراغ فیزیک و مکانیک.

یک ساعتی گذشته وقت شام است. مادر بزرگم می‌خواهد آقاباجی را ننگه دارد. صدای اصرار و انکارشان را از بالا می‌شنوم. بالاخره آقاباجی با گفتن این که می‌خواهد حلوا بپزد و فردا برود زیارت اهل قبور پایین می‌آید. هنگام خداحافظی سعی می‌کنم اتفاق ناخوشایند لحظه ورود را از دلش بیاورم. چند تا تعارف قلبه سلنبه را که از بزرگترها یاد گرفته‌ام برایش تکه پاره می‌کنم: «مشراف فرمودین»، «قدمتون رو چشم»، «بنده‌نوازی کردین»، «بازم سرافراز بفرمایین». آقاباجی صبر می‌کند تا پرت و پلاهایم تمام شود. آن وقت می‌گوید: «یه وقت آقاباجی رو می‌بری این نمایش رو سیر کنه؟» منظورش را نمی‌فهمم. دستپاچه می‌شوم. نگرانم مبادا وقت خداحافظی هم دلخورش کنم. از میان تمام حدس‌های مختلفی که می‌زنم، ساده‌ترینش منظور اوست. می‌خواهد او را ببرم فیلم روح را ببیند. به همین خاطر هم باورم نمی‌شود. جوابی خنثی می‌دهم که گاف نداده باشم. می‌گویم: «خواهش می‌کنم، اختیار دارین». سری تکان می‌دهد و در تاریکی ناپدید می‌شود.

وقتی موضوع را به مادر بزرگ می‌گویم زیاد تعجبی نمی‌کند. می‌گوید: «آقاباجیو اینطوری نگاه نکن که یه کلوزه پنبه شده، یه وقتی زمین زیر پاش می‌لرزید.» کنجکاو می‌شوم و پرس و جوی بیشتری می‌کنم. بعد از شام داستان زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کند.

شب وقتی که در رختخواب دراز می‌کشم باز نزدیک است پیرزن فیلم روح به سراغم بیاید. برای این که حواسم را پرت کنم به آقاباجی فکر می‌کنم. زندگی‌اش بیشتر به فیلم شبیه است تا به واقعیت.

در پانزده سالگی، «حکومت کربلا» از او خواستگاری می‌کند. (بعدها می‌فهمم قضیه مربوط به زمانی است که عراق هنوز جزئی از امپراطوری عثمانی بوده). حالا پاشای ترکی که در کربلا حکومت می‌کرده وصف زیبایی او را از کجا شنیده، کسی نمی‌داند.

گیس، گلابتون تا گودی کمر، پیشانی، تخته‌ی مرمر. چشم‌ها، میشی مثل آهو. ابروها، پهن و پیوسته مثل کمان. دماغ، یک نخودچی. دهان، پسته‌ی خندان و چال زرخندان که چاهی بوده برای عشان طاق و جفت. هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم چهره‌ی آقاباجی را با این اجزاء و این اوصاف مطابقت بدهم. از همه ناچورتر، آن چانه‌ی پرچین و چروک و موهای روئیده بر آن است که اصلاً ربطی به چال زرخندان ندارد. پاشای ترک هدایای فراوانی پیشکش کرده که یک قلم آن اسبی است سفید و بالغ ولی به اندازه‌ی یک گُرّه، با نعل‌هائی از طلا. باجی خانم غیابی عقد می‌شود. در میان جهیزیه‌اش که دوازده شتر آن را حمل می‌کنند و عساکری فینه به‌سر راهی مرز می‌شود. (عرصات جنگ اول است. پایان کار قجرها در ایران و پاشاها در ترکیه و همه جا بلبشو است.) میان راه خبر می‌آورند که داماد پیر، ناکام از دنیا رفته. باجی خانم پانزده ساله می‌ماند و تعدادی عساکر فینه به‌سر عرب عزب و هدایای حاکم ناکام و دوازده شتر جهیزیه. شبانه تمام لیره‌ها و اشرفی‌ها را لای آستر پیراهنش می‌دوزد و صبح زود سوار بر اسب سم طلا به طرف خانه‌ی پدری فرار می‌کند.

ده سال بعد گل باجی خانم را بار دیگر عروسش می‌کنند. این بار شوهرش رئیس یکی از عشیره‌های گُر است. مردی آفتاب سوخته و ایلپاتی با قدی در حدود دو متر که به قول مادر بزرگم خر را با خور می‌خورده و مُرده را با گور. شغلش خرید و فروش گنج‌نامه است و سرگرمی‌اش ورق گنجفه، یعنی در مجموع گره بر باد می‌زند. اسمش جعفرقلی است ولی صدایش می‌کنند «جِف» (یادگار دوستان انگلیسی است یا ذوق و سلیقه‌ی شخصی، کسی نمی‌داند. عصر پهلوی است و زمان تخته‌قاچو کردن ایلات و عشایر. قرار است هر چه در این صد سال شرارت کرده‌اند از دماغشان در آید. حالا دیگر قهوه قجری از مُد افتاده، صحبت از آمپول هوا در رگ است و آمپول آب در زانو) جف مردی است یک‌دست. بازوی راستش در جنگی تیر خورده و خودش با شوشکه آن را از زیر شانه قطع کرده. آدمی است جان بشکسته و زمین‌خورده که تمام نامرادی‌ها را با دو چیز تاخت می‌زند: تریاک و چزاندیدن زنش، و در این هر دو چیز وسواس و سلیقه خاصی دارد.

همان شب زفاف گربه را دم حجله می‌کشد. عروس جوان را با لباس سفید بخت و برهنه‌سر به خانه‌ی پدر باز پس می‌فرستد. دستمالی بدون لک به یک دست او می‌دهد و چراغی موشی به دست دیگر. (بنابر تعریف مادر بزرگم چراغ موشی چیزی است شبیه به قوری که از سر لوله‌ی آن فتیله‌ای در آمده و به وسیله روغن چراغی که در آن است می‌سوزد.) هنوز آفتاب پهن نشده باجی خانم تبدیل می‌شود به «باجی موشی». پدر سکتی ناقص می‌کند و در همان بستر بیماری شرط و شروط دامادِ دروغگو و طمع‌کار را می‌پذیرد. ارثیه‌ی دخترش را پیش‌پیش و خشکه می‌پردازد به اضافه‌ی یک من شاه (که شش کیلو باشد) زعفران قائنات. هنوز آفتاب سر دیوار است که «باجی موشی» تبدیل می‌شود به «باجی زعفرانی» و به این ترتیب زندگی زناشویی‌شان آغاز می‌شود.

جف دست سنگینی دارد (باید هم داشته باشد، چون یک دست است، بدنش تعادلی ندارد.) و جواب هر اشتباهی را با «توپوزی» می‌دهد. (توپوزی اصطلاحی است برای چک و کشیده و سیلی.) مادر بزرگم می‌گوید مردهای تریاکی برای آن که سر و گوش زنشان نجنبند دو راه بیشتر ندارند. یا آن قدر بچه پس بیاندازند تا زنشان وقت سر خارانیدن نداشته باشد چه رسد به گوش جنبیدن یا در گرماگرم نشئه بازار، وقتی وافور کوک است و خودشان سرحال گوش‌درد زنشان را بهانه کنند و دودی بر آن بدمند تا فردا زنشان دندان درد را بهانه کند و دودی بگیرد و بالاخره روزی برسد که دو نفر در طرفین منقل لم بدهند و دماغشان را بخاراندند و با صدائی کلفت شده حرف‌های صد تا یک غاز بزنند. باجی خانم در هیچ یک از این دو راه استعدادی ندارد. هفت بچه می‌زاید که شش تایشان می‌میرند، تریاک هم به مزاجش سازگار نیست. اما چون با لباس سفید بخت به خانه‌ی شوهر آمده با کفن سفید مرگ هم می‌باید از آنجا برود. پس می‌سوزد و می‌سازد.

شب‌های مهتاب، بچه را به پشتش می‌بندد و به همراه جف راهی «کوه سَفّه» می‌شوند. صخره‌های مشرف بر «تخت پولاد» که گورستان اصفهان است. زن زیر نظر شوهر و در پرتو مهتاب تا صبح تریاک می‌مالد. در آن زمان تریاک را یا در حریم آتش می‌مالیدند

یا در آفتاب. اما به اعتقاد جف تریاکی که زیر نور مهتاب مالیده شود نشئگی اش چیز دیگری است. مهتاب‌ها می‌آیند و می‌روند. ماه‌ها نو کهنه می‌شوند. هلال به بدر و بدر به هلال. تا این که شبی جف راه را کوتاه می‌کند و همان بالا زیر نور مهتاب می‌میرد. صبح جمع سوگواران متوجه مطلبی عجیب می‌شوند. دست سالم جف از مچ قطع شده. همان دستی که با آن توپوزی می‌زده. پرس و جوها و جستجوها به جایی نمی‌رسد. اقوام و خویشان چند اعتراض آبکی می‌کنند و بالاخره جسد را به خاک می‌سپارند. و راستی چه اهمیتی دارد مردی یک دست که هیچ‌کس از دست او راضی نیست هنگام مرگ دست دیگرش را هم از دست داده باشد.

باجی خانم می‌ماند و چند تکه مس و یکی دو پلاس و دختری ده ساله و صورتی که باید آن را با سیلی سرخ نگه دارد.

چند هفته بعد باجی خانم اثاثیه و ته خانه را می‌فروشد، دست دخترش را می‌گیرد و ناپدید می‌شود. پنج شش سالی می‌گذرد. خبر می‌آورند خانه و زندگی نقلی و جمع و جووری دارد و ساکن تهران است. حتما این قدر زرنگ بوده که ده لیره‌ای را در آستر پیراهنش لو نداده باشد. دخترش از آب و گل در می‌آید. عروسی آبرومندان‌ایی می‌گیرد و جهازی درخور همراهش می‌کند. دختر حامله می‌شود ولی سر زای می‌رود. برای این که نامادری، نوه‌اش را بزرگ نکند با دامادش کنار می‌آید. بچه‌ی شیرخواره را نزد خود می‌آورد و طی سال‌ها به دندان می‌گیرد و بزرگ می‌کند. حالا دیگر مدت‌هاست پیر شده و او را به احترام آغاباجی صدا می‌کنند.

هنوز خوابم نبرده. هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چرا آغاباجی می‌خواهد فیلم روح را ببیند. حتماً هوسی پیرزانه است که فردا فراموش می‌شود. ناگهان کشف می‌کنم که دیگر از پیرزن فیلم روح نمی‌ترسم. با خیال راحت صحنه‌ی زیرزمین را مرور می‌کنم و به خواب می‌روم.

چند شب بعد به خانه که می‌رسم می‌بینم نوه‌ی آغاباجی آن جاست. اسم نوه‌اش را سیاوش گذاشته. (از کدام امتحان سالم در آمده و از کدام آتش گذشته معلوم نیست.

شاید حدیث نفس خودش است.) سیاوش دانشجوی پزشکی است و انترن بیمارستان. جوانی چاق، آرام با موهائی صاف که حرف‌زدنش بیشتر به زمزمه می‌ماند. بعد از کمی سکوت و دست به دست مالیدن کنجکاو راجع به فیلمی که قول داده‌ام مادر بزرگش را ببرم سؤال می‌کند. باز دستپاچه می‌شوم. راستش این است که خجالت می‌کشم همراه آقاباجی به سینما بروم. شاید به خاطر این که دوستانم پز می‌دهند و می‌گویند با «گرل‌فرند»‌شان به سینما رفته‌اند و من می‌باید با آقاباجی به سینما بروم. ماجرای آن روز و فیلم روح را که می‌گویم خنده‌اش می‌گیرد. می‌گوید آشی است که خودم پخته‌ام. دست می‌کند و بیست تومان به من می‌دهد. می‌خواهم از زیر بار شانه خالی کنم و آن را به گردن سیاوش بیاندازم، اما خجالت می‌کشم. حتما خیلی گرفتار است و گرنه خودش به این فکر می‌افتاد. مادر بزرگ هم شیرم می‌کند. خودم هم به خودم دلداری می‌دهم که این یک کار نیک است، هر چند شک دارم هیچ فرشته‌ای آن را به حسابم بنویسد. سیاوش یک چای می‌خورد و قرار را برای فردا می‌گذاریم. خجولانه تشکر می‌کند و می‌رود.

فردا صبح سرفرارمان می‌روم. ثلث اول است و کلاسمان تق و لق. آقاباجی حاضر و آماده به انتظار نشسته. لباس میهمانی‌اش را پوشیده چادری سُرپی با خال‌های سفید ریز و گالش‌های لاستیکی سیاه تا قوزک پا که بجای بند زیپ دارند. تاکسی می‌گیرم و سه راه شاه پیاده می‌شویم. هنوز خجالتم نریخته. اما متوجه می‌شوم کسی کاری به کارمان ندارد. پس ظاهرمان غیرعادی نیست. بازویش را می‌گیرم و نم‌نمک به طرف پایین راه می‌افتیم.

به سینما که می‌رسیم شق و رق می‌شود. مثل این که تا حالا خواب‌گردی می‌کرده و ناگهان بیدار شده. همه چیز را به دقت نگاه می‌کند. همه‌ی حرکات مرا زیر نظر گرفته. انگار دارد خاطره جمع می‌کند. شاید هم در پی کشف رمز و رازی است. بلیط می‌خرم و وارد سینما می‌شویم. مثل آدم‌های محو و مات وسط سالن انتظار ایستاده و به اطراف می‌نگرد. برای این که او را از این حالت در بیاورم به بوفه اشاره می‌کنم و می‌پرسم چیزی می‌خورد؟ با حرکت سر جواب منفی می‌دهد. سهل انگارانه می‌پرسم نمی‌خواهد به

دستشویی برود؟ بلافاصله احساس پشیمانی می‌کنم. حدس می‌زنم سوال برخوردارنده‌ای بوده. گذشته از آن بالا و پایین رفتن از پله‌های توالیت سینما مهتاب نفس مرا بند می‌آورد، چه رسد به آقاباجی. خوشبختانه سینما خلوت است و همه سرشان به کار خودشان گرم. هنوز چند دقیقه‌ای ننشسته‌ایم که سه چهار صدای زنگ آقاباجی را از جا می‌پراند. درهای سالن را باز می‌کنند و من بلند می‌شوم. پرسش‌گرانه نگاهی به طرفم می‌اندازد. زیر بالش را می‌گیرم و به در سالن اشاره می‌کنم. از مردی که جلوی در ایستاده اجازه می‌گیرم که برویم جلو بنشینیم. نگاهی کنجکاو به هر دو تایمان می‌اندازد و می‌گوید اشکالی ندارد. وارد که می‌شویم آقاباجی از حرکت باز می‌ماند. ایستاده و با دهان باز به آن همه صندلی خالی نگاه می‌کند. صدای چند زنگ دیگر او را به خودش می‌آورد. می‌رویم جلو و چند ردیف مانده به پرده می‌نشینیم. زیر چشمی نگاهش می‌کنم. چار زانو نشسته و در حال تنظیم کردن چادرش است. چراغ‌ها خاموش می‌شوند و همه چیز به مدت یک دقیقه در تاریکی و سکوت فرو می‌رود. لحظاتی بعد نور چراغ یک کنترلچی رویمان می‌افتد. حتما فکر می‌کند خیلی زرنگیم و می‌خواهد مچمان را بگیرد. آقاباجی که به طرف نور بر می‌گردد چراغ دستی بلافاصله خاموش می‌شود. با خیال راحت تکیه می‌دهم و منتظر شروع فیلم می‌مانم. مطمئنم که از آخر فیلم نخواهم ترسید. آقاباجی در کنارم است. در تمام طول فیلم نطق نمی‌کشد. سرفه‌ای، عطسه‌ای، خمیازه‌ای، آهی، غرغری، تکانی، هیچ. قوز کرده و خاموش مثل مجسمه به پرده خیره شده. صحنه‌ی حمام که تمام می‌شود نگاهش می‌کنم. باز هم بی حرکت است. شک برم می‌دارد مبادا خوابیده باشد. کمی به جلو خم می‌شوم تا ببینم در چه حال است. اخم کرده به طرفم برمی‌گردد. خجالت‌زده تکیه می‌دهم و دوباره غرق فیلم می‌شوم. تصمیم داشتم در سکانس زیرزمین او را ببایم. اما خودم آن چنان میخ شده‌ام که تصمیمم از یادم رفته. اواخر فیلم جایی که آنتونی پرکینز را به دفتر کلانتر می‌برند محتاطانه نیم نگاهی به طرفش می‌اندازم. تنها فرقی که کرده صندلی جلویی را دو دستی چسبیده. چراغ‌ها روشن می‌شوند. نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌خیزم. دستم را روی شانهاش می‌گذارم و صدایش می‌کنم. سرش را چند بار تکان

می‌دهد. مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند. مؤدبانه توضیح می‌دهم که فیلم تمام شده و باید برویم. کمی خودش را به طرف جلوی صندلی می‌کشد. پاهایش را بر زمین می‌گذارد و بلند می‌شود. در مجموع خسته و فرسوده به نظر می‌رسد اما چشم‌هایش برق می‌زنند. از کوچه‌ی کنار سینما که در می‌آییم دستش را جلوی صورتش می‌گیرد تا نور اذیتش نکند. بعد چند بار این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. انگار فراموش کرده کجاییم. از آن روزهایی است که آفتاب می‌درخشد و همه چیز زنده‌است. نسیمی ملس و مطبوع می‌وزد. دخترها و پسرهای مدارس «هدف» از کنارمان می‌گذرند. گنجشک‌ها میان شاخه‌های درختان جیک‌جیک کنان از سر و کول هم بالا می‌روند. ناگهان دچار شادی عظیمی می‌شوم. دستم را دور شانهاش حلقه می‌کنم و ذوق زده می‌پرسم: «آقاباجی از فیلم خوشتون اومد؟» لبخند کم‌رنگی می‌زند و سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد. می‌پرسم: «از داستانش سر در آوردین؟» چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بگوید: «آره، اما از کار دنیا سر در نیاوردم.»

خرخوانی‌های نزدیک امتحان نهایی است. صبح زود در کوچه‌ی پشت سفارت سوییس اواسط خیابان پاستور بالا پایین می‌روم. یکی توی سر خودم می‌زنم یکی توی سر کتاب‌ها. چشم مادر بزرگم که به من می‌افتد با عصبانیت می‌گوید: «نه به ریق بیفتی نه به سرفه، ریختشو نیگاه کن، عین دوک شده، یه چیزی بخور، یه خورده بخواب، آخرش می‌افتی‌ها.» این حرف‌ها حالیم نیست. مثل کسانی که ورد می‌خوانند یا پیرمردهایی که دندان مصنوعی دارند مدام لب‌هایم تکان می‌خورند. دارم درس‌ها را با خودم دوره می‌کنم. فیزیک، شیمی، جبر، جانوری، گیاهی، تکامل، انگلیسی. آخ، آخ، فرمول اصطکاک اجسام در سطوح صاف چی بود؟ لعنت بر این تأثیر اسید کلریدریک بر متان. ترسیم منحنی پرواز آپولوی هشت در محور مختصات. در هموسیانین خون بی‌مهرگان چه نوع پروتئینی وجود دارد؟ سوپرفیکاسیون در گیاهان یعنی چه؟ آرکئن، آلکونکین، کامبرین، سیلورین، دوونین، دوره‌های ماقبل و اول زمین‌شناسی است. هاملت هوز فادر ایز دد ایز دِ چیف کاراکتر این دِ پلی. بدجوری همه چیز را با هم قاطی کرده‌ام. یک روز صبح ساعت، هفت

و نیم، سیاوش را در میدان پاستور می‌بینم. اصلاً حوصله‌ی سلام و علیک ندارم، اما آن‌چنان از روبروی هم سر در آورده‌ایم که هیچ رقم نمی‌شود از زیرش در رفت. چند بار به ترتیب حال همدیگر را می‌پرسیم و چند بار به ترتیب از هم تشکر می‌کنیم. یک مرتبه یاد آقاباجی می‌افتم. به قدر کافی خودم را با هم سینمای‌ام نزدیک حس می‌کنم که از او سراغ بگیرم. با لحنی افسرده زمزمه می‌کند که در بیمارستان است. «بیماری‌اش چیست؟» در یک کلمه می‌گوید: «پیری».

شب وقتی مادر بزرگم قضیه را می‌شنود قسم می‌دهد که به عیادتش بروم. خودش پایش رگ به رگ شده و نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. نک و نالی می‌کنم و می‌پذیرم.

فردا بعد از ظهر بچه‌های را آماده کرده که برای آقاباجی ببرم. پته‌هایش را کنار می‌زنم و نگاهی به داخلش می‌اندازم. پاکتی پر از جوز قند، چند حبه نبات که بوی زعفرانش آدم را گیج می‌کند. تسبیحی ریزدانه به رنگ نیل و قلیانی سفری با تنگی بلور. همراه کیسه‌ای تنباکو. نمی‌دانسته‌ام آقاباجی قلیان هم می‌کشد. می‌گوید: «کنار گذاشته، اما حالا دیگه عیبی نداره.»

اطاق بیمارستان دو تخته است. تخت کنار در خالی است. آقاباجی روی تختِ طرف پنجره دراز کشیده و آسمان را نگاه می‌کند. سیاوش روی تنها صندلی اتاق نشسته و روزنامه می‌خواند. وارد می‌شوم و سلام می‌کنم. عقل به خرج داده‌ام و سه شاخه میخک سفید خریده‌ام. هر دو نفر از دیدنم متحیر و خوشحال می‌شوند. سیاوش با حالتی دستپاچه دور اتاق می‌چرخد. بالاخره لیوانی پیدا می‌کند و گل‌ها را در آن جا می‌دهد. بچه را در دامن آقاباجی می‌گذارم و سلام مادر بزرگم را می‌رسانم. کنجکاو بچه را باز می‌کند. با حالتی حق شناسانه هدایا را یکی یکی در می‌آورد. به قلیان که می‌رسد گل از گلش می‌شکفت. سیاوش نگاهی ناراضی به طرفم می‌اندازد و مادر بزرگش را از کشیدن قلیان بر حذر می‌دارد. می‌خواهد کیسه‌ی تنباکو را بیاندازد توی سطل آشغال زیر تخت، اما این کار را نمی‌کند. حتماً حدس می‌زند ممکن است به من بر بخورد. توضیح می‌دهد

کشیدن قلیان برای آقاباجی خطرناک است. چند اصطلاح پزشکی هم چاشنی توضیحاتش می‌کند که موضوع را چهارمیخه کرده باشد و بعد می‌پردازد به پذیرایی کردن از من. تشکر می‌کنم و می‌گویم قصد دارم بروم. مرا به اصرار می‌نشانند که باید چند دقیقه‌ای بمانم و مزه‌ی دهانم را عوض کنم. بعد نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید کلاسش دیر شده. یکی دو سفارش ریز و درشت به مادر بزرگش می‌کند. با من دست می‌دهد و می‌رود. چند لحظه‌ای سکوت می‌شود. چشمم به آقاباجی می‌افتد. با حرکت ابرو، اشاره‌ای به قلیان می‌کند. با حالتی تشویق‌آمیز چشم‌هایش را به هم می‌زند و مرا به شرکت در کاری که برایش منع شده فرا می‌خواند. خوشحال از این هم‌دستی بلند می‌شوم و حرف‌های سیاوش را یادآوری می‌کنم. سری به علامت بی‌اعتنایی تکان می‌دهد و می‌گوید: «آدم بایست خودش طبیب خودش باشه». تُنگ را تا نیمه پر می‌کنم و به دستش می‌دهم. بدنه‌ی چوبی را بالای تُنگ جا می‌دهد. نی قلیان را با دهان خیس می‌کند و در سوراخش می‌گذارد. پکی می‌زند و قل قل قلیان را به راه می‌اندازد. به نظر می‌رسد آب تنگ زیاد است. فوتی می‌کند و به اندازه نیم استکان آب از سر قلیان به زمین می‌ریزد. باز پکی می‌زند و این دفعه اندازه‌ی آب درست است. زیر نظرش یک مشت تنباکو برمی‌دارم. با آب دستشویی کنار اتاق تنباکوها را چند بار خیس می‌کنم و فشار می‌دهم تا آب خوب به خوردشان برود. بعد در سر قلیان پهنشان می‌کنم. ناگهان هر دو نفر کشف می‌کنیم که اصل کاری را فراموش کرده‌ایم. «زغال». زغال از کجا باید آورد؟ دلخور از این اشتباه لپی چند بار اطرافش را نگاه می‌کند. راهی به نظرش می‌رسد و می‌پرسد: «این دور و ورا قهوه‌خونه نیست؟» سر قلیان را بر می‌دارم و از بیمارستان بیرون می‌آیم. حدسش درست بود. در خیابان فرعی جنب بیمارستان چند نفری جلوی قهوه‌خانه زیر سایه‌ی بید مجنون نشسته‌اند و چای می‌خورند. وارد می‌شوم و سراغ آتش را می‌گیرم. قهوه‌چی با ظرافت چند گل زغال روی سر قلیان می‌چیند. می‌خواهم پول بدهم نمی‌گیرد. در طول برگشت زغال‌ها را فوت می‌کنم که سیاه نشوند. وارد می‌شوم و سر قلیان را می‌دهم دست آقاباجی. قلیان را می‌گذارد روی زانویش و راست می‌نشیند. آب دهانش را

قورت می‌دهد و سینه‌اش را صاف می‌کند. نی قلیان را با گوشه‌ی لب‌هایش می‌گیرد و پُک می‌زند. روبرویش ایستاده‌ام و محو تماشایش هستم. قلیان به دود که می‌افتد پلک‌هایش سنگین و سنگین‌تر می‌شوند. چشم‌هایش را می‌بندد و مثل پاندول به چپ و راست خم می‌شود. زیر لب شعری زمزمه می‌کند که معنی‌اش را نمی‌فهمم. حتماً به لهجه لری است. با وجودی که کلماتش برایم مفهوم نیست لحنی غمناک دارد. ناگهان در باز می‌شود و پرستاری کوتاه قد و چاق به داخل اتاق قِل می‌خورد. با چشم‌هایی که چهار تا شده به آقاباجی زل می‌زند و می‌گوید: «وا، دیگه چی؟ می‌گفتین سامیه جمالم خبرش کنیم.» آقاباجی با رفتاری که نشانه‌ی بی‌خیالی است با ته مایه‌ای از چشم در چشم پرستار می‌دوزد. رسماً می‌زند زیر آواز و می‌خواند:

«گفته بودی که بیایی به سر بالینم

به دو دنیا ندهم لذت بیماری را»

پرستار، پشت چشمی نازک می‌کند و سرش را چند بار مثل «جم‌جمک برگ خزون» روی تنه می‌چرخاند. بعد با عصبانیتی ساختگی قلیان را از دست آقاباجی می‌گیرد و می‌گوید: «آب که سر بالا بره قورباغه ابوعطا می‌خونه.» سر قلیان را در سطل زیر تخت خالی می‌کند و آب تنگ را می‌ریزد رویش. وقتی از این کار فارغ شد چهارچرخه‌ای را که پشت در بوده به اتاق می‌آورد. محتویاتِ آمپول قرمز و آب مقطر را وارد سرنگی می‌کند و برای اولین بار نگاهی به من می‌اندازد. می‌روم طرف پنجره و بیرون را نگاه می‌کنم. در فاصله‌ای نه چندان دور گله‌ای کبوتر در آسمان چرخ می‌زنند. یکی از آن‌ها سفید یک‌دست است و بالاتر از همه می‌پرد. قصدم این بوده که رویم به طرف دیگر باشد تا پرستار آمپولش را بزند اما سرگرم کبوترها شده‌ام. نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد. کبوترها تک‌تک یا چند تا چند تا بر بام خانه‌ای دو طبقه در آن سوی خیابان می‌نشینند، به غیر از کبوتر سفید که هنوز با سرسختی در پرواز است. ویرم گرفته تا او ننشسته با نگاه تعقیبش کنم. کبوتر هم انگار فهمیده. هی ارتفاعش را کم می‌کند ولی دو مرتبه بالا می‌رود. با خودم می‌گویم اگر تا سیصد شمردم و کبوتر نشست آقاباجی سالم به خانه‌اش

بر می‌گردد. شروع به شمارش می‌کنم. وسط‌های کار یادم می‌رود که گفته‌ام اگر تا سیصد نشست آقاباجی سالم به خانه‌اش بر می‌گردد یا اگر نشست؟ نمی‌دانم تند بشمارم یا کند. ترس برم داشته؛ نکند زندگی و مرگ آقاباجی به شمارش من بستگی داشته باشد. یک مرتبه هول می‌شوم و قلبم تند شروع می‌کند به زدن. پشیمان از این قراری که با خودم گذاشته‌ام نگران پرواز کبوترم. هر چه به سیصد نزدیکتر می‌شوم نگرانی‌ام بیشتر می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم و شمارش را قطع می‌کنم. جوانی‌های آقاباجی به نظر می‌آید. من که ندیده‌ام اما گیس، گلابتون تا گودی کمر، پیشانی، تخته مرمر، چشم‌ها، میشی مثل آهو، ابروها، پهن و پیوسته مثل کمان، دماغ، یک نخودچی، دهان، پسته خندان و چال زنخندان، که چاهی بوده برای عشاق طاق و جفت. چشم‌هایم را باز می‌کنم. کبوتر بالاخره پس از چند معلق جانانه بعنوان حسن ختام پرواز می‌نشیند و قاطی کبوتران دیگر گم می‌شود. سر برمی‌گردانم و با چشمان خسته و نمناک آقاباجی روبرو می‌شوم. لبخندی می‌زنم و برای این‌که سکوت را بشکنم می‌گویم: «آقاباجی یادتونه با هم رفتیم سینما؟» مثل این‌که خاطراتی را به یاد بیاورد چشمانش را تنگ می‌کند و سری تکان می‌دهد. می‌پرسد: «به نظر شما پسره برا چی استخونای بی‌بی شو قایم کرده بود؟» تا حالا راجع به فیلم روح این‌طوری فکر نکرده بوده‌ام. می‌خواهم توضیح بدهم که هر فیلمی یک «قوٹی بگیرو بشین» دارد. اسکلت مادری هم قوٹی بگیرو و بشین فیلم روح است اما حدس می‌زنم این شرح و تفصیل طولانی باشد. به همین خاطر هم اصطلاح خود هیچکاک را به کار می‌برم و می‌گویم: «آقاباجی استخونای مادری مک‌گافینه.» بلافاصله از این گفته‌ام پشیمان می‌شوم. حس می‌کنم دانش‌نمایی به خرج داده‌ام. آن هم برای آقاباجی. خجالت زده نگاهش می‌کنم. خطوط چهره‌اش که به علامت نفهمیدن حرف من در هم بود باز می‌شود. لبخند تلخی می‌زند و عالمانه سری تکان می‌دهد. از پنجره به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «بعله، درست می‌گین. منم یه محک کافی دارم.» می‌بینم قضیه پیچیده‌تر شد. آقاباجی «مک‌گافین» را «محک کافی» شنیده. دنباله‌ی مطلب را ول می‌کنم اما به فکر می‌روم که مک‌گافین آقاباجی چیست؟



آقاباجی بیمارستان را دوام نمی‌آورد. یک ماه و نیم بعد که مادر بزرگم از مراسم کفن و دفن برمی‌گردد از گرما و عصبانیت مثل برج زهرمار است. تُنگ آب یخ و بادبزین دستی را کنارش می‌گذارم و می‌روم بیرون که دم پرش نباشم. شب که برمی‌گردم از چشم‌های قرمزش می‌فهمم گریه‌ی سیری کرده. شام حاضری است. در سکوت می‌نشینیم پای سفره. وقت تلف می‌کنم و لقمه‌های کوچکی می‌گیرم تا خودش به حرف بیاید. آهی طولانی می‌کشد و می‌گوید: «آدم چی چیه؟ آهه و دم. خدا بیامرز، نه تا وقتی زنده بود کسی به دلش راه رفت، نه وقتی مُرد، کاش اقلا تو اون دنیا به دلش راه برن.» کنجکاو نگاهش می‌کنم. تعریف می‌کند بنابه وصیت آقاباجی قرار بوده جعبه‌ای را در کنارش به خاک بسپارند اما گورکن‌ها زیر بار نرفته‌اند. کار به مسئولین بالاتر رسیده. آن‌ها هم مخالفت کرده‌اند و گفته‌اند خلاف مقررات است. بالاخره عقل‌هایشان را روی هم گذاشته‌اند و قضیه به این نحو حل شده که گور دیگری در کنار آقاباجی خریده‌اند و جعبه را در آن گذاشته‌اند. حیرت زده می‌پرسم: «جعبه؟ کدوم جعبه؟» تعریف می‌کند چیزی بزرگتر از جعبه‌ی گز که جنسش آهنی بوده و یک قفل و سه چهار لاک و مهر داشته. آخر توی جعبه چی بوده؟ چند لحظه‌ای فکر می‌کند و می‌گوید: «خدا می‌دونه.» حس می‌کنم موهای تنم دارد سیخ می‌شود. بلند می‌شوم و چند بار بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌روم. می‌گویم: «مک‌گافین...» تو جعبه حتما مک‌گافین بوده. مثل این که فحشی به گوشش خورده باشد چهره‌اش را درهم می‌کند و می‌گوید: «چی چی بوده؟ می‌گویم: «محک کافی، دستِ جف، یادتون نیست.» سرجایش خشک می‌شود. بدون این که پلک بزند چشم‌ها را به این سو و آن سو می‌چرخاند. لابد مشغول زیر و رو کردن گذشته‌هاست. ظاهرش نشان می‌دهد که به شک افتاده. اما بعد چند بار سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. مثل این که دارد لوح ذهنش را از چیز ناخوشایندی پاک می‌کند. حرکتی به نشانه‌ی بی‌اهمیت بودن حرف من به دستش می‌دهد و می‌گوید: «خبه خبه،

برو عقلتو آب بکش، این حرفا هشت منش نه شاهیه.» گفته‌ی مرا نمی‌تواند قبول کند، شاید هم نمی‌خواهد.

شب در رختخواب تصمیم می‌گیرم فردا بروم پیش سیاوش. اما بعد پشیمان می‌شوم. بروم چه بگویم؟ خبر خوش بدهم؟ تازه از کجا معلوم که حدس من درست است. توی جعبه هر چیزی می‌توانسته باشد. هر چیز از جمله دستِ جف. راستی «پسره برای چی استخونای بی‌بی شو قایم کرده بود؟» من که نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم در دنیای به این بزرگی و میان سه میلیارد انسانی که بر روی آن زندگی می‌کنند فقط آقاباجی و احتمالاً هیچکاک می‌توانسته‌اند بدانند و می‌دانند.

از مجموعه داستان «هیچکاک و آقاباجی و داستان‌های دیگر» ناشر: مؤلف، چاپ اول، تابستان ۱۳۷۲

تهران، از صفحه‌ی ۷ تا ۲۶.